

پرستار یک صندلی برایش آورد و سرباز توانست کنار تخت بنشیند. تمام طول شب آن سرباز کنار تخت نشسته بود و در حالیکه نور ملایمی به آنها می تابید، دست پیرمرد را گرفته بود و جملاتی از عشق و استقامت برایش می گفت. پس از مدتی پرستار به او پیشنهاد کرد که کمی استراحت کند ولی او نپذیرفت.

آن سرباز هیچ توجهی به رفت و آمد پرستار، صداهای شبانه بیمارستان، آه و ناله بیماران دیگر و صدای مخزن اکسیژن رسانی نداشت و در تمام مدت با آرامش صحبت می کرد و پیرمرد در حال مرگ بدون آنکه چیزی بگوید تنها دست پسرش را در تمام طول شب محکم گرفته بود. در آخر، پیرمرد مرد و سرباز دست بیجان او را رها کرد و رفت تا به پرستار بگوید. منتظر ماند تا او کارهایش را انجام دهد. وقتی پرستار آمد و دید پیرمرد مرده، شروع کرد به سرباز تسلیت و دلداری دادن، ولی سرباز حرف او را قطع کرد و پرسید: «این مرد که بود؟»

پرستار با حیرت جواب داد: «پدرتون!»

سرباز گفت: «نه اون پدر من نیست، من تا بحال او را ندیده بودم.»

پرستار گفت: «پس چرا وقتی من شما را پیش او بردم چیزی نگفتید؟»

سرباز گفت: «میدونم اشتباه شده بود ولی اون مرد به پسرش نیاز داشت و پسرش اینجا نبود و وقتی دیدم او آنقدر مریض است که نمی تواند تشخیص دهد من پسرش نیستم و چقدر به وجود من نیاز دارد تصمیم گرفتم بمانم. در هر صورت من امشب آمده بودم اینجا تا آقای ویلیام گری را پیدا کنم. پسر ایشان امروز در جنگ کشته شده و من مامور شدم تا این خبر را به ایشان بدهم. راستی اسم این پیرمرد چه بود؟»

پرستار در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «آقای ویلیام گری»...

دفعه بعد زمانی که کسی به شما نیاز داشت فقط آنجا باشید و بمانید و تنهاتش نگذارید. ما انسانهائی نیستیم که در حال عبور از یک تجربه گذرای روحی باشیم بلکه روح هائی هستیم که در حال عبور از یک تجربه گذرای بشری هستیم.